

درآمد

ویژگی همیشگی شهید سید محمد طاووس شیرازی این بود که همواره دوربین به روی دوشش بود و این نشان از روحیه خستگی ناپذیری وی در انجام وظیفه‌اش را داشت، پدری الگو برای فرزندان و همکاری نمونه برای همکاران. شهیدی که در این همه تصویر مستند و خبری که از خود به جا گذاشت، خود هیچ‌گاه خبری نشد و چه زود از بین ما رفت. سید شیرازی اعتقاد ویژه‌ای به امام زمانش (عج) داشت و همین بود که او را شخصیتی برجسته کرد و برد. شنیدن گوشه‌هایی از زندگانی‌اش از زبان پسرش شنیدنی است.

گفت و شنود شاهد باران با سید ابوالفضل طاووس شیرازی
(پسر شهید سید محمد طاووس شیرازی)

به دوران حضورش در جبهه افتخار می‌گرد...

هیئت می‌چرخاندند تا سقایی کنم. تا ۶۵ سالگی این کار را به عنوان نذر انجام می‌دادند. پدرم میاندار هیئت بودند. دوستان هنوز هم از ایشان و سینه‌زنی‌هایشان یاد می‌کنند. واقعاً زیبا عزاداری می‌کردند. من همیشه اول دسته می‌ایستادم و سینه‌زنی قشنگ ایشان را تماشا و سعی می‌کردم مثل ایشان عزاداری کنم.

چون ایشان سید بودند، خیلی مورد احترام بودند. هیئت ما معمولاً بعد از نماز ظهر و عصر شروع می‌شد. ایشان پیشنهاد می‌شدند و من هم مکرر بودم. خاطرات زیادی از ایشان در هیئت دارم. ایشان علاقه خاصی به

مدتی هم در روایت فتح فعالیت داشتند. زمانی که من حدوداً ۵-۶ ساله بودم، گاهی با ایشان به محل کارشان می‌رفتم و می‌دیدم که چقدر مورد احترام اطرافیان هستند. پدر بسیار شوخ بودند و اطرافیان معمولاً ایشان را «سید شیرازی» خطاب می‌کردند.

امام حسین(ع) و حضرت عباس(ع) داشتند. توکل و توسلشان خیلی قوی بود.

آقای خلیل حیدری از همکاران پدرم در شبکه خبر بودند که از زبان ایشان خاطره‌ای نقل می‌کنم: «در عربستان شرطه‌ها (مأمورین انتظامات) از تصویربرداری داخل حرم‌ها جلوگیری می‌کردند و ممکن بود تجهیزات را که ما باید برای این کار با خودمان حمل می‌کردیم، در موقع گشتن از ما بگیرند. من به سید می‌گفتم: «اگر می‌خواهید تصویری بگیرید، بگذارید بعد از انجام اعمال باشد که اگر ما را گرفتند، برای اعمالمان مشکلی پیش نیاید.» ولی ایشان با توکل

ایشان به محل کارشان می‌رفتم و می‌دیدم که چقدر مورد احترام اطرافیان هستند. پدر بسیار شوخ بودند و اطرافیان معمولاً ایشان را «سید شیرازی» خطاب می‌کردند.

چون پدر در بخش روابط عمومی بودند، زیاد سفر می‌رفتند و کمتر با خانواده بودند، ولی در عین حال به خانواده و مخصوصاً به تربیت بچه‌ها و پیشرفت آنها خیلی اهمیت می‌دادند؛ مثلاً در دوران ابتدائی، به خاطر قد بلند و اندام لاغرم، تشخیص دادند برای ورزش‌های رزمی مناسب هستم و مرا تشویق کردند که به سراغ ورزش تکواندو بروم. با یکی از دوستانشان که مربی تکواندو بود، صحبت کردند و سفارش مرا به ایشان کردند و گفتند: «هوای ابوالفضل را داشته باش.» که البته این جمله به معنای این بود که بیشتر به او سخت بگیر! در باشگاه وقتی همه با هم وزن خودشان مبارزه می‌کردند، من باید با مربی مبارزه می‌کردم. ایشان بعضی وقت‌ها، برای تشویق من می‌آمدند، مبارزاتم را از نزدیک می‌دیدند و آموزش‌های مرا دنبال می‌کردند. گاهی هم در خانه با من مبارزه می‌کردند و غالباً هم عمداً شکست می‌خوردند؛ بعد هم کلی شوخی می‌کردند و با هم می‌خندیدیم. بعد از مدتی هم که کمربندها را گرفتیم، ایشان می‌آمدند و از مبارزاتم عکس می‌گرفتند.

از دیدگاه ایشان نسبت به اهل بیت(ع) بفرمایید.

من در خانواده بعد از دخترها متولد شدم و تنها پسر خانواده بودم. پدرم از تولد من خیلی خوشحال بودند. ایشان به خاطر ارادت زیادی که به حضرت ابوالفضل(ع) داشتند، نام مرا ابوالفضل گذاشتند. در محله قدیمی ما در کیان‌شهر، هیئتی دقیقاً پشت منزل ما بود که پدرم از زمان تأسیس آن در آنجا فعالیت داشتند. زمانی که خیلی کوچک بودم، پدرم در ایام محرم لباس سقایی به تن من می‌کردند و لیوان لیوان آب به دست من می‌دادند و مرا در آغوششان میان

لطفاً شهید شیرازی را برای خوانندگان ماهنامه ما معرفی کنید.

من به عنوان پسرشان می‌توانم بگویم که ایشان انسانی وارسته بودند و شخصیتی برجسته داشتند و برای من یک پدر نمونه بودند. رابطه من با پدر علاوه بر پدر و فرزندی، رابطه‌ای دوستانه و برادرانه بود. ضمن اینکه با ایشان همکار هم بودم. خلاصه اینکه ایشان در ورزش و کار، استاد، در مسائل مذهبی راهنما و در ادامه تحصیل مشوق من بودند.

ایشان در شهریور ماه ۶۱ در منطقه پیروزی تهران متولد شدند و اصالتاً اهل تهران بودند. این‌طور که از خاطرات مادربزرگم به یاد دارم، دوران کودکی را به تحصیل و بازگوشی مشغول بودند و در دوران نوجوانی هم علاوه بر تحصیل، با چوب کارهای هنری انجام می‌دادند. ایشان از همان دوران به هنر علاقه داشتند و در دانشگاه هم فوق دیپلم هنر گرفتند. در سن ۱۸ یا ۱۹ سالگی وارد سپاه پاسداران شدند و به عنوان پاسدار و مسئول آموزش در نیروی زمینی سپاه شروع به خدمت کردند. در دوران قبل از آغاز جنگ، آموزش‌های نظامی می‌دادند و از آن دوران عکس‌ها و خاطرات زیادی در دست است. در این دوران ایشان مشکلات زیادی داشتند. محل زندگی پدر و مادرم در آن زمان جایی بود که اقلیت‌های مذهبی زیادی زندگی می‌کردند و پدرم به خاطر کارشان زیاد مورد آزار و اذیت واقع می‌شدند و گاه مورد تهدید قرار می‌گرفتند. حتی خاطره‌ای از آن دوران هست که به خاطر این مزاحمت‌ها، پدر مجبور شد یک شب تا صبح با اسلحه مراقب منزل باشد تا اتفاقی نیفتد.

ایشان سابقه ۶۰ ماه حضور در جبهه را داشتند و پس از پایان جنگ، در قسمت روابط عمومی ستاد مشترک سپاه خدمت می‌کردند. مدتی هم در روایت فتح فعالیت داشتند. زمانی که من حدوداً ۶-۵ ساله بودم، گاهی با

استادیوم، تماشاگران علاوه بر اینکه آقای عابدی را به عنوان خبرنگار می‌شناختند، گاهی هم پدر را تشویق می‌کردند و همه با هم صدا می‌زدند "سید شیرازی". با وجود اینکه ایشان همیشه پشت دوربین بودند، ولی همه ایشان را می‌شناختند.

با آقای فلاح خبرنگار واحد مرکزی خبر هم خاطره زیاد داشتند. ایشان تعریف می‌کردند که: «بعد از پیشنهاد برنامه عراق به من، شرط گذاشتم که اگر آقای شیرازی با من بیایند، به این سفر می‌روم.» مدیر وقت شبکه هم موافقت می‌کند. در این سفر شهید حسن حیدری هم با ایشان بودند. زمانی که عراق در اشغال آمریکایی‌ها بود، به آنجا رفتیم. در عراق سربازهای آمریکایی، گله به گله ایستاده بودند. پدرت رفت و دوربین را گرفت جلوی یک سرباز آمریکایی و به او گفت: «مشتت را گره کن و بگیر جلو و بگو مرگ بر آمریکا». هرچه گفتم سید این کار خطرناک است، گوش نکرد. گفت این سرباز این کار را می‌کند. سرباز هم دستش را مشت کرد و گفت مرگ بر آمریکا و پدرت تصویر جالبی از او گرفت.»

تصویربرداری کار سختی است و مشکلات زیادی را به همراه دارد. آیا از این مشکلات هم برایتان می‌گفتند؟

همان‌طور که گفتید در کار خبری دردسر زیاد است. من هم مدتی با ایشان و به حمایت از ایشان تصویربرداری کردم، اما کار ایشان واقعاً سخت بود و بعضی از اوقات در مانورها، تا ساعت ۴ صبح بیدار بودند و کار می‌کردند و دوربین دائماً روی دوششان بود. دستیارانشان تعریف می‌کنند و می‌گویند که: «سر هر کاری که می‌خواستیم برویم، باید وسایل زیادی را همراهمان می‌بردیم؛ دوربین، سه‌پایه، میکروفن و ... دوربین (Bcam) هم خیلی سنگین و حدوداً ۱۰، ۱۲ کیلوست، برای همین معمولاً روی سه‌پایه قرار می‌گیرد. می‌گفتند موقع پیاده شدن از ماشین، وقتی می‌خواستیم وسایل را برداریم، سید می‌گفتند: «سه‌پایه را نیاورید و خودتان را خسته نکنید، فقط دوربین و میکروفن و کابل را بیاورید.» هرچه می‌گفتم روی دوش گرفتن این دوربین سخت است، به خرجشان نمی‌رفت. ترجیح می‌دادند که برای آزادی عمل بیشتر و تصویربرداری بهتر، بدون سه‌پایه کار کنند و زود دوربین را روی دوششان می‌گذاشتند و می‌گفتند: «۱...۲...۳»

این شمارش ایشان هم بین همکارانشان معروف بود. همیشه تعریف می‌کردند که وقتی به آقا سید می‌گفتم مثلاً می‌خواهیم با فلانی مصاحبه کنیم یا از او گزارش



کلام سید بود. سید اعتمادبه‌نفس بالایی داشت که از درون پاک و صمیمی‌اش برآمده بود. خیلی از بچه‌ها وقتی استخاره می‌خواستند، به سراغ سید می‌رفتند. استخاره‌هایش ردخور نداشت. سید نترس‌ترین یا بهتر بگویم متوسل‌ترین تصویربرداری بود که من تا به حال دیده‌ام.

از نحوه ارتباط و برخوردشان با اعضای خانواده و عملکردشان در خانواده بگوئید.

در دوران کودکی من، پدر یا جبهه بودند یا در سفرهای کاری طولانی، از جمله لبنان و عراق و مالزی و ... می‌رفتند و گاهی ۲ تا ۶ ماه در خانه نبودند، ولی این اواخر که ما کمی بزرگ‌تر شده بودیم، بیشتر در خانه بودند و سعی می‌کردند با ما باشند و نه تنها با خود ما، که با دوستان ما هم رابطه دوستی برقرار می‌کردند و همیشه می‌گفتند: «قبل از هر چیزی شما باید با من راحت باشید و حرف‌هایتان را به من بگوئید». رابطه ایشان با مدرم خوب و صمیمانه بود.

از خاطراتی که دوستان نزدیک و همکارانشان از ایشان نقل می‌کنند، برای ما بگوئید.

خاطره مهمی که از ایشان در ذهن همه هست، همان قضیه انگشترشان است که جز برای وضوگرفتن و شستن دست‌ها از دستشان خارج نمی‌شد. با آقای عابدی خاطره زیاد داشتند. ایشان خبرنگار سرویس ورزشی شبکه خبر بودند. معمولاً

در برنامه‌های سنگین که رفت و آمد زیادی داشت، پدر را به خاطر تند و تیز بودن و تجربه کاری و نترس بودن، برای تصویربرداری می‌بردند. آقای عابدی از خبرنگاران پرشور و هیجان ورزش هستند. پدر همیشه جلوی ماشین می‌نشستند. از در استادیوم که وارد می‌شدند، با همه، از اول تا به آخر، سلام و علیک می‌کردند. هر جا هم که گیری بود، پدر دستشان را بیرون می‌بردند و می‌گفتند: «شیرازی هستم، آقایان با من هستند.» و مشکل حل می‌شد. در

و توسلی که داشتند کار خودشان را می‌کردند. ایشان انگشتری داشتند که روی نگین آن «یامهدی (عج) ادرکنی» حک شده بود و یک تسبیح عادی هم داشتند که با آن استخاره گرفتند و گفتند: «خیر است». ایشان پس از استخاره، نگین انگشترشان را می‌بوسیدند و بعد به پیشانی‌شان می‌زدند و کار را شروع می‌کردند.

ما واقعا به این کارشان اعتقاد داشتیم. اگر می‌گفتند مشکلی پیش نمی‌آید، باور داشتیم و واقعا هم مشکلی پیش نمی‌آمد. یک بار که من در طبقه سوم مسجدالحرام نشسته بودم، ایشان گفت: «پلاتو بده». من آلرژی داشتم و حالم زیاد خوب نبود. گفتم: «سید حالم زیاد خوب نیست.» گفت: «ما این همه راه نیامده‌ایم که بنشینیم، می‌گویم پلاتو بده». سریع دوربین را از زیر چفیه‌ام درآوردم. دوربین نسبتاً بزرگی بود و از ظاهرش معلوم بود که مربوط به کارهای بزرگ است. گفت: «شروع کن». نگاه سید و قدرت کلامش باعث شد که من شروع کنم. بعد از بسم‌الله، ناخودآگاه دعای فرج را خواندم و بعدش هم مطلبی بود که من هنوز یک بار هم نخوانده بودم. شاید به‌ندرت یک خبرنگار بتواند در برداشت اول و بدون آمادگی و در عرض ۴۰ ثانیه، یک مطلب را بدون تپق بگوید، ولی من انگار فقط مأمور به ادای کلمات بودم و این اجرا از من نبود. بعد از آن اطرافیان فقط می‌گفتند: «ماشاءالله». واقعا این پلاتو از من نبود و فقط به خاطر انرژی

- کلاً پدر به هنر علاقه زیادی داشتند
- و با هنر زندگی می‌کردند و به این خاطر به سمت تصویربرداری کشیده شدند. ورودشان به سپاه هم با تصویربرداری همراه بود. حتی در جبهه هم همین کار را می‌کردند. در ستاد مشترک هم، در بخش روابط عمومی، به عنوان تصویربردار کار می‌کردند. کم‌کم علاقه به هنر باعث شد که مستقیماً وارد کار هنری شوند



بگذاری.» و از این صحبت‌ها. آخر این فیلم هم خودشان آمدند و آنجا نشستند، من روی پایشان نشسته بودم، یکی از خواهرانم سمت راست و یکی هم سمت چپ ایشان. خودشان را معرفی کردند و گفتند: «بعدها اگر من نبودم و این فیلم را دیدید...» ما هم همگی شروع کردیم به داد و بیداد که: «این حرف‌ها چیه؟ آگه من نبودم یعنی چه؟» خلاصه فیلم را خراب کردیم. بابا رفت و دوباره از اول فیلم را رکورد کرد و ما هم هی فیلم را خراب می‌کردیم. الان این فیلم با پشت صحنه‌هایش موجود است.

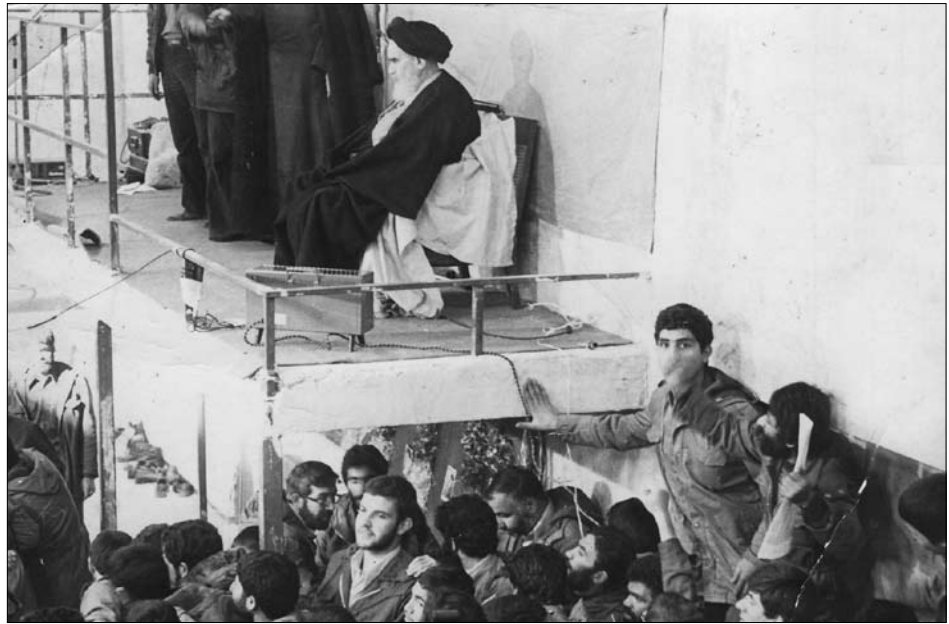
از دورانی که ایشان در جنگ حضور داشتند بگویید. همزمان با ایشان دایمی‌ام از نیروی هوایی ارتش با ایشان در جبهه بودند. پدر تعریف می‌کردند که فرمانده پیرمردی آذری زبان بود. دایی خیلی ایشان را اذیت می‌کردند و به شوخی به او می‌گفت: «شما پیر هستی و الان باید در منزل مشغول استراحت باشید، برای چه آمده‌اید جبهه؟» یک بار که خیلی ایشان را اذیت می‌کند، پیرمرد برای شکایت پیش پدر می‌رود. (پدرم با لهجه ترکی این‌سین خاطره را خیلی قشنگ تعریف می‌کردند).

خاطره دیگر مربوط به مجروحیت دایمی‌ام است. پدر بزرگم به پدر می‌گوید که مدتی است از یوسف خبری نیست، سراغی از او بگیرید و ببینید کجاست. پدرم بعد از پرس و جو متوجه می‌شود که ایشان مجروح شده و در بیمارستان اهواز است، اما به پدر بزرگم می‌گوید که من با او صحبت کردم، حالش خوب است، فقط در اهواز است. بعد برای دیدن دایمی‌ام به اهواز می‌رود. پدر و دایمی‌ام تقریباً همسن و سال بودند و زیاد با هم شوخی می‌کردند. در بیمارستان اهواز، پدر چند بار راهروی بیمارستان را بالا و پایین می‌رود و اتاق‌ها را نگاه می‌کند، اما دایمی‌ام پیدا نمی‌کند. در حال جستجو بوده که متوجه مجروحی می‌شود که با صدایی آرام می‌گوید: «سید... سید» ولی هر چه نگاه می‌کند، چهره صاحب صدا را نمی‌بیند. جلوتر می‌رود و می‌گوید: «چی برادر؟ شما مرا می‌شناسی؟» مجروح می‌گوید: «منم سید، یوسفم». بابا می‌گفتند، دیدم یک کله به اندازه هندوانه دارد. گفتیم: «یوسف تویی؟ پس چرا کله‌ات این جور شده؟» ترکش به چشم دایمی‌ام خورده بوده و باندپیچی، سرش را بزرگ‌تر از حالت عادی کرده بود.

از دغدغه‌های ایشان و طرز فکرشان بگویید و اینکه چگونه عمل می‌کردند؟



آن گذاشتند و آنجا را خیلی مرتب چیدند. هر کدام از ما را یکی یکی پشت میز نشاناندند و معرفی‌مان کردند و گفتند: «بسم‌الله الرحمن الرحیم. در خدمت سید ابوالفضل طاووس شیرازی هستیم و... خوب بابا از شعرهایی که بلدی بخوان من هم «یه توپ دارم قلقلی‌یه» را خواندم. بعد گفت: «قصه هم بلدی بابا؟» من هم قصه‌ای را گفتم. بعد گفتند: «ابوالفضل! کمی صحبت کن. این فیلم را بعداً می‌گذاری و می‌بینی. شاید آن را برای بچه‌هایت



می‌دادند؟ چه چیزهایی باعث خوشحالی‌شان می‌شد؟ همان‌طور که قبلاً هم گفتم مهم‌ترین مسائل برای ایشان خانواده و پیشرفت اعضای خانواده بود. در دوران کودکی، وقتی ما بچه‌ها نماز می‌خواندیم، خیلی خوشحال می‌شدند. همین‌طور وقتی نمره ۲۰ می‌گرفتیم.

در مورد سلیقه غذایی‌شان هم که بین بچه‌ها معروف است، وقتی بچه‌ها غذایی را به ایشان تعارف می‌کردند، می‌گفتند: «اگر غذایت نانی است می‌خورم.» با غذاهای برنجی زیاد جور نبودند.

خیلی اهل سفر بودند. زیاد در خانه بند نمی‌شدند، اگر مأموریت نبودند با خانواده به سفر می‌رفتند. تابستان‌ها معمولاً مشهد می‌رفتیم. اگر با ماشین می‌رفتیم از سمت شمال می‌رفتیم و گاهی هم با قطار یا هواپیما می‌رفتیم. سفرهای زیادی با ایشان رفتیم که بیشترشان مشهد بود.

کار تصویربرداری را برای خانواده هم انجام می‌دادند؟ ایشان تصویربرداری را برای هنرش دوست داشتند و هر جا که می‌توانستند، این هنر را به نمایش می‌گذاشتند. از خانواده زیاد فیلم می‌گرفتند، از زمان یک سالگی خواهر بزرگم فیلم هست تا زمان شهادت پدر. همه این فیلم‌ها مرتب و گلچین شده موجود است. یک بار که تازه از سفر لبنان برگشته بودند، یک فیلم کلی از خانواده گرفتند. یک میز آوردند و دو تا شمعدان روی

بگیریم، به سرعت دوربین را برمی‌داشتند و می‌شمردند و شروع می‌کردند. ایشان زیاد به مشکلات این کار توجه نداشتند و خستگی ناپذیر بودند. از نظر ایشان این مشکلات هیچ بود.

چطور شد که ایشان به حرفه تصویربرداری وارد شدند؟ و چه شد که وارد شبکه خبر شدند؟

کلاً پدر به هنر علاقه زیادی داشتند و با هنر زندگی می‌کردند و به این خاطر به سمت تصویربرداری

- ایشان همیشه حسرت شهادت را داشتند و می‌گفتند: «این همه مدت در جبهه بودم و با آنها زندگی کردم، اما شهید نشدم.» تا تصویری از جبهه پخش می‌شد، شروع می‌کردند از دوستانشان و شهدا خاطره گفتن. به دوران جبهه افتخار می‌کردند و عاشق شهادت بودند و بالاخره به آرزویشان رسیدند.

کشیده شدند. ورودشان به سپاه هم با تصویربرداری همراه بود. حتی در جبهه هم همین کار را می‌کردند. در ستاد مشترک هم، در بخش روابط عمومی، به عنوان تصویربردار کار می‌کردند. کم‌کم علاقه به هنر باعث شد که مستقیماً وارد کار هنری شوند و از سپاه بیرون بیایند. ایشان تقریباً از بدو تأسیس شبکه خبر با آن شبکه و نیز شبکه‌های یک تا پنج و جام جم هم همکاری داشتند. علاوه بر آن کارهای تولیدی هم برای سپاه و ارتش و... انجام می‌دادند. ایشان این کار را برای علاقه انجام می‌دادند، نه برای مادیات. همین علاقه وافر ایشان مرا هم به کار تصویربرداری علاقمند کرد. مدتی هم تصویربردار بودم، ولی علاقه‌ای که با پدر آمده بود، با پدر هم رفت و بعد از ایشان، من هم این کار را کنار گذاشتم.

در زندگی شخصی به چه چیزی بیش از همه بها

هدیه‌ای به او بدهید.» پدرم خیلی روی غزاله حساس بودند و به او علاقه داشتند. گفتند: «نه. من از چابهار چیزی برای او می‌خرم. می‌خواهم خودم هدیه‌اش را به او بدهم.» آن شب کمی هم در مورد استقلال و پیروزی بگو بخند و شوخی کردیم، بعد رفتند و خوابیدند.

تا آن روز هیچ وقت نشده بود که من زودتر از پدرم از خواب بیدار شوم. پدر در اتاق خودش خواب بودند و تلفن کنار من بود. ساعت حدود ۵ صبح بود که راننده شبکه خبر تلفن زد و گفت دنبال پدر آمده است. بابا معمولاً صبح‌ها زود از خواب بیدار می‌شدند، دوش می‌گرفتند و بعد می‌رفتند سرکار. رفتم در اتاق پدر را زدم. گفت: «بیا تو». رفتم تو و دیدم بابا روی تخت دراز کشیده‌اند. گفتم: «بابا! پایین منتظران هستند.» پدر کمی با من شوخی کردند و گفتند: «سابقه نداشته تو زودتر از ساعت ده بیدار شوی، چه شده؟» بعد هم حاضر شدند و رفتند. حدود ساعت ده صبح یک تماس تلفنی با هم داشتیم و گفتند: «پروازمان مشکل پیدا کرده و هنوز نرفته‌ایم. نگران نباش رسیدم با شما تماس می‌گیرم.» بعد هم که دیگر خبری از ایشان نشد.

کار تصویربرداری خاصی بود که خودشان از آن خیلی لذت برده باشند و آن را جزو بهترین کارهایشان بدانند؟

ایشان همان‌طور که گفتم عاشق تصویربرداری بودند و همیشه می‌گفتند کار باید شناسنامه داشته باشد. اگر کسی که تصویرهای ایشان را قبلاً دیده بود، به کار جدیدشان نگاه می‌کرد، متوجه می‌شد که این کار سید است. پدر می‌گفتند این یعنی کار شناسنامه دارد، ولی کاری را که به طور خاص در موردش صحبت کرده باشند، یاد نمی‌آید.

و سخن آخر؟

ایشان در دوران جبهه دوستان زیادی داشتند که شهید شدند. چه دوستان نزدیکشان که به آنها علاقه زیادی داشتند، چه کسانی که زیردستان آموزش دیده بودند. ایشان همیشه حسرت شهادت را داشتند و می‌گفتند: «این همه مدت در جبهه بودم و با آنها زندگی کردم، اما شهید نشدم.» تا تصویری از جبهه پخش می‌شد، شروع می‌کردند از دوستانشان و شهدا خاطره گفتن. به دوران جبهه افتخار می‌کردند و عاشق شهادت بودند و بالاخره به آرزویشان رسیدند. ■

موافقت کردم. فعلاً به فکر پول درآوردن نباش.» خیلی خوش سلیقه بودند، بعضی وقت‌ها می‌گفتند: «هیچ کس توی آشپزخانه نیاید، من امروز یک غذای جدید به ذهنم رسیده و می‌خواهم برایتان درست کنم.» حتی اگر کسی می‌خواست آب بخورد، باید به بابا می‌گفت و ایشان لیوان آب را برای او پر می‌کردند و می‌آوردند بیرون آشپزخانه. خیلی خوب آشپزی می‌کردند و غذا را هم زیبا می‌چیدند، طوری که دل‌مان نمی‌آمد به آن دست بزیم. البته بعد از کار مجبور بود کل آشپزخانه را تمیز کند، چون همه ظرف‌ها را وقت کار کثیف می‌کرد!

عکس‌العمل ایشان در وقت عصبانیت چه بود؟ من زیاد به یاد ندارم که از دست ایشان کتک خورده باشم، ولی زیاد پیش می‌آمد که از دست من عصبانی بشوند. بالاخره در یک دورانی یکسری محدودیت‌ها برای من قرار داده بودند که اگر خارج از آن عمل می‌کردم، عصبانی می‌شدند، ولی این عصبانیت در حدی بود که بفهمم اشتباه کرده‌ام و دیگر آن کار تکرار نشود. ما حتی گاهی با هم درگیر می‌شدیم. این‌طور وقت‌ها پدر به اتاقم می‌آمدند و با هم حرف می‌زدیم. البته در چنین مواقعی ایشان کمی با لحن جدی‌تر صحبت می‌کردند. یکی از مواردی که با هم درگیر می‌شدیم (البته به شوخی) سر دو تیم استقلال و پیروزی بود. ایشان استقلال‌ی بود و من پیروزی. اگر استقلال برده بود، وقتی می‌آمد خانه، خیلی سرحال بود و شوخی می‌کرد و می‌گفت: «دیدی تیمتان باخت؟» اما اگر باخته بود، وقتی می‌آمدند، زیاد با من حرف نمی‌زدند.

از رزوه‌های آخر عمر ایشان بگویید. رفتارشان چگونه بود؟

در کل مسیر زندگی که من با ایشان بودم، تغییر زیادی نکرد. حتی روزهای آخر هم همان‌طور مثل همیشه با هم خوب بودیم، من به ایشان خیلی علاقه داشتم و به ایشان افتخار می‌کردم، ولی چند روز آخر بیشتر فرصت شد با هم تنها باشیم. خواهرانم که خانه خودشان بودند و مادر هم به دلیل بیماری پدر بزرگم منزل ایشان بودند.

روز قبل از شهادت پدر، تولد خواهرزاده‌ام بود و من یک عروسک برایش خریده بودم. به بابا گفتم: «شما می‌خواهید بروید مأموریت. اگر می‌خواهید من از طرف شما هدیه‌ای برای غزاله بخرم تا برگردید و خودتان هم



طرز فکر ایشان عالی بود، حداقل برای من الگوی خوبی بودند. تا آنجا که من یادم هست، همیشه نمازشان را اول وقت می‌خواندند. به نماز خیلی اهمیت می‌دادند و می‌گفتند: «نماز موجب آرامش قلب است و آن را فقط باید برای خدا خواند.» به نماز خواندن خیلی علاقه داشتند. معمولاً در مورد کسی صحبت نمی‌کردند، چه برسد به غیبت. ایشان یک نذر هر ساله داشتند. ریشه‌ای خریده بودند که هر سال دو یا سه روز مانده به میلاد امام زمان (عج) آن را از پشت بام آویزان می‌کردند و روشن می‌شد. به صلح‌رحم و رفت و آمد علاقه داشتند. هم زیاد مهمان به خانه‌مان می‌آمد و هم زیاد مهمانی می‌رفتند. همیشه می‌گفتند: «من کار می‌کنم و پول در می‌آورم که آن را برای راحتی‌مان خرج کنیم. هرگز نگران خرج کردن نباشید؛ نه اینکه اسراف کنید، ولی هر جا که لازم باشد بدون نگرانی خرج کنید.»

مدتی بود که من به کار کردن علاقمند شده بودم و اصرار داشتم کار کنم، ولی بابا موافق نبودند و می‌گفتند: «فعلاً فقط درس بخوان.» وقتی پافشاری مرا دیدند، با یکی از دوستانشان صحبت کردند و من برای کار به آنجا رفتم. به دوستانشان گفته بودند که حقوقی به من ندهند. به من هم گفتند: «فقط برای اینکه کار یاد بگیری

- ایشان همیشه حسرت شهادت را داشتند و می‌گفتند: «این همه مدت در جبهه بودم و با آنها زندگی کردم، اما شهید نشدم.»
- تا تصویری از جبهه پخش می‌شد، شروع می‌کردند از دوستانشان و شهدا خاطره گفتن. به دوران جبهه افتخار می‌کردند و عاشق شهادت بودند و بالاخره به آرزویشان رسیدند.

